

همسر شهید

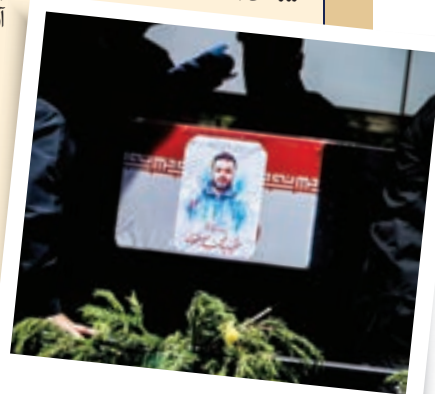
از خانه مان جای نمی رویم

پاسدار شهید سید محمد مصطفوی، مشهدی بود و اهل جاهد شهر. چند سال بعد از ازدواجش با الهه خانم ساکن تهران شده بود و روز سوم تجاوز رژیم صهیونیستی به کشورمان در محل کارش هدف موشک قرار گرفت و با دوستان و همکارانش به شهادت رسید. حالا بعد از تشییع باشکوه شهید در مشهد، ساعتی رامیه مان خانه مادر و پدر این پاسدار شهید در محله جاهد شهر هستیم. این خانه محل تولد یک شهید قهرمان است که تا همین چند سال قبل اینجایم زیست؛ خانه ای که اعضای به وقت گفتن از او شاید بغضی گلویشان را بگیرد و اشکی صورتشان را خیس کند، اما همه حرفشان این است که شهادتش را مایه افتخار می دانند. زندگی مشترک الهه فرهمند را با سید محمد مصطفوی از هفده سال گذشته، آن قدر تجربه دست الهه خانم داده تا بداند در لحظه های بحران، حرف دل همسرش چه بوده است.

الهه خانم روایتش را از صبح جمعه ۲۳ خرداد که خبر جنگ در کشور پیچید، شروع می کند و می گوید: روز تعطیل بود. آقا سید محمد چندی باری با محل کارش تماس گرفت تا سر کار حاضر بشود. موافقت نشد. عصر همان روز سری به محل کارش زد. شنبه هم با وجود تعطیلی عید غدیر خم، چند ساعتی را سر کار رفت و به خانه برگشت. از همان دقایق اول پدر شوهرم هم به من و هم خود آقا سید محمد چند باری زنگ زد تا به مشهد که امن تر بود، بیایم. اما آقا سید محمد موافق نبود؛ یعنی دوست نداشت تهران را ترک کنیم. البته کلاً اخلاقی این طور بود که نمی گذاشت نگرانی گسترش پیدا کند. وقتی هم طی آن دو روز جنگ سر کار رفت و برگشت، هیچ نمی گفت تا مادر خانه نگران نباشیم. بعد از چند بار تماس پدر شوهرم وقتی نگرانی و دلشوره آن ها را به آقا سید محمد منتقل کردم و گفتم که اگر صلاح می دانی من و بچه ها یک هفته ای تهران را ترک کنیم، خندید و گفت: «از نظر من، بنشین خانه خودت و به زندگی ات بچسب. نگران هم نباش. خدا بزرگ است.» این شد که ما هم از آمدن به مشهد منصرف شدیم.

امیدی که بعد از ۳ روز خاموش شد

الهه خانم حتی یک واژه هم یادش نمی آید که سفارش همسرش در روزهای جنگ



به او باشد. با تاکید می گوید: آقا سید محمد خیلی نترس بود. از سر همین شجاعت هم در روزهای جنگ با قدرت از خانه خارج می شد. حتی روز یکشنبه یعنی روزی که صبحش بدرقه اش کردم، هیچ نگفت و تاکید داشت نگران نباشیم. از این قوت قلبی که به من داد، چسبیدم به انجام کارهای خانه. اما از ظهرش انگار در دلم رخت می شستند. دلشوره عجیبی داشتم.

برای اینکه از این حال و هوا بیرون بیایم، خودم را مشغول تدارک کارهای شب تولد آقا سید محمد کردم. قرار بود به مناسبت تولدش که ۲۶ خرداد بود، همان شب در خانه تولد بگیریم. مقدمات اولیه را آماده کردم. ساعت نزدیک ۴ عصر تماس گرفتم تا برای بیرون رفتن مشورت کنم و بیستم ساعت چند برمی گردد. آخر می خواستم برای شب تولدش چند تا خرده ریزه بگیرم. گوشی اش در دسترس نبود. با خودم گفتم حتماً به خاطر جلسه، تلفن را از دسترس خارج کرده است. الهه خانم چند بار دیگر هم تماس می گیرد. باز هم گوشی همسرش در دسترس نیست؛ تعریف می کند: قبل آن صدای چند انفجار شد و دیدم نگرانی ام بیشتر شد. به یکی از دوستانم در ساختمانمان گفتم بیا زیارت عاشورا بخوانیم. یعنی می خواستم با توسل، خبر خوش برایم برسد. نزدیک غروب، خبر اصابت موشک صهیونیستی به ساختمان محل کار آقا سید محمد را به من دادند. کل ساختمان چهار طبقه ریخته بود. با وجود این خودم را امیدوار به آواربرداری و زنده ماندن آقا سید محمد زیر آوارها کرده بودم. تا روز چهارشنبه که آواربرداری طول کشید، به خودم

می گفتم آقا سید محمد ورزشکار و قوی است. حتماً زیر میز یا جایی پناه گرفته و آن شاء... زنده است. با خودم ذکر «یا مولاتی یا فاطمه اغیثینی» را می گفتم و از مادرمان می خواستم آقا سید محمد زنده باشد. من قبلاً معجزه دیده بودم؛ وقتی دو سال قبل پسرم تصادف کرد و با ضربه مغزی دوباره حیاتش را به دست آورد. آن سه روز هم حضرت فاطمه (س) را قسم می دادم تا یک بار دیگر معجزه را به من نشان بدهد. اما انگار خدا چیز دیگری می خواست. روز چهارشنبه، ۲۸ خرداد به الهه خانم خبر می دهم چند پیکر کنار وسایلی که متعلق به همسر او بود، پیدا شده است و باید برای تشخیص هویت بروم؛ تا حدود زیادی چهره آقا محمد قابل تشخیص بود. من شناختمش ولی باز هم برای قطعیت آزمایش دی ان ای را تطبیق دادند. بعد از آن چون خودش شیفته مشهد بود، پیکرش را برای تدفین و تشییع به مشهد آوردیم.

ذکر لبش، شعر «ای حرمت ملجأ در ماندگان» بود

پیکر پاسدار شهید سید محمد مصطفوی هفته گذشته بعد از تشییع باشکوه روی دستان مردم در همان جایی که خودش آرزویش را داشت، گذاشته شد. درست در جوار امام رضا (ع). الهه خانم با گفتن اینکه آقا سید محمد به آرزویش رسید، هم شهید شد و هم در حرم مطهر تدفینش کردند. از عشق او به امام مهربانی ها چنین تعریف می کند: آقا سید محمد صدای خیلی خوبی داشت. وقتی در خانه قرآن می خواند، احساس می کردی یکی از قاریان ممتاز تلاوت می کند. حتی به وقت اذان در خانه اذان می گفت. وقتی هم داخل ماشین می نشستیم، برایمان خوانده می شد. دوست داشت خانواده را شاد ببیند. هر وقت هم راهی مشهد می شدیم که در طول سال به خاطر مشغله اش بیشتر از سه چهار بار اتفاق نمی افتاد. به محض ورود به مشهد، شعر «ای حرمت ملجأ در ماندگان» را می خواند. نه یک بار و دوبار بلکه چند بار. از آخر هم به آرزویش رسید و همسایه اقامام رضا (ع) شد.

عکسی به یادگار از تابوت شهدای گمنام

پاسدار شهید سید محمد مصطفوی قبل از آنکه وارد سپاه شود، از دانشجویان فعال دانشگاه کرمان بود که در دوره دانشجویی برای مدتی از طرف بسیج دانشگاه مسئول کاروان راهیان نور هم بود؛ روزهایی که الهه خانم روحیه انقلابی، جهادی و وطن دوستی او را شناخت. او با گریزی به اواخر سال های دهه ۸۰ می گوید: با عشق، علاقه مندان را برای دیدن مناطق جنگی می برد. باوقتی شهید گمنامی می آوردند، حاضر می شد و مشوق ما هم بود. حتی یک بار که قرار بود شهدای گمنام را تشییع کنند، آقا سید محمد به دوستانش گفته بود فکر کنید من هم یکی از شهدا هستم. بعد داخل تابوت شهدا رفته بود که عکسش را گرفته بودند. عکسی که به واقعیت تبدیل شد. وقتی هم شهید شد، برای اینکه بچه هایم را آرام تر کنم، همان عکس را نشان دادم.

بچه هایی دلتنگ پدر

بارها در طول مصاحبه الهه خانم از روحیه جهادی همسرش می گوید. از اینکه پرتلاش بود و در کار کم نمی گذاشت. حتی به وقت هایی اشاره می کند که سید محمد تا آخر شب با روزهای تعطیل سرکار بود. او می گوید: خود من همیشه مشغول بودم. حتی وقتی تجاوز رژیم صهیونیستی به کشورمان شروع شد، یک بار هم از زبانم در نیامد که بگویم من نگران هستم. خودم آماده و بدرقه اش کردم. در تمام این سال ها هم که در سپاه کار می کرد، همین روحیه را داشتیم. البته که او خانواده دوست بود و همه این نبودن هایش را جبران می کرد و واقعا همراه خوبی بود. وقتی هم با خستگی زیاد به خانه برمی گشت، موقع استراحت من بود. با این چهار بچه طوری بازی می کرد که احساس می کردی در چهل سالگی یک بچه ده ساله است. حالا الان بچه ها بهانه نبودنش را می گیرند و دلتنگش هستند. محمد صادق، پسر بزرگمان که ۹ سالش است، کلاتوی خودش رفته و متوسل به دیدن عکس های گوشی من شده است. محمد باقر هفت ساله مرتب می گوید «من با بارانمی بخشم؛ چرا شهید شد؟» آخر خیلی کوچک است هنوز. محمد علی پنج ساله ام می گوید: «ای کاش یک بار دیگر با باران بینم.» می گویم بیا ما مان را بغل کن، ولی بابا پیش رانی خواهد. حتی دختر کوچکمان که دو ساله است، از روز شهادت آقا سید محمد بی تاب شده است.

روایتی از زندگی پاسدار شهید سید محمد مصطفوی

که در محل کارش مورد حمله وحشیانه رژیم صهیونیستی قرار

شهادت در راه وطن مبارک

۱۲



داستان جلد

فاطمه شوشتری یکشنبه ۲۵ خرداد بود. الهه بی خبر از همه جا خانه را تمیز کرد. گلدان ها را آب داد. شیر و شکر و تخم مرغ ها را هم زد و وقتی بوی وانیلش در خانه پیچید، بچه ها دوره اش کردند: «ما مان کیک مال کیه؟» «شیرینی تولد باباست.»

هنوز تا آمدن سید محمد مانده بود. گوشی را برداشت و شماره او را گرفت تا ساعت دقیق آمدنش را بپرسد. آخر قرار بود بچه ها با این کیک خوشمزه سورپرایزش کنند و دور هم تولدش را جشن بگیرند. اما گوشی اش در دسترس نبود. همه فکر الهه این بود که سید محمد گوشی را به خاطر حضور در جلسه ای از دسترس خارج کرده است.

دلشوره امانش نمی داد. بارها و بارها شماره پشت شماره گرفت، باز هم هیچ. تا اینکه با تماس یکی از دوستانش، متوجه شلیک موشک صهیونیست ها به ساختمان محل کار همسرش، پاسدار سید محمد مصطفوی در قلب تهران شد. دیگر کار از دلشوره گذشته بود. متوسل به زیارت عاشورا شد تا شاید خبر خوشی بیاید. خبری به شیرینی همان کیک که روی میز آشپزخانه با شمع چهل سالگی منتظر سید محمد بود، اما...

حالا الهه خانم با حضور پیکر شهید سید محمد رادر مشهد، محل تولد شهید، تشییع کرده و در جوار امام مهربانی ها به خاک سپرده است. بغضش به وقت گفتن از سید محمد، خیر از حال و احوال دلش می دهد. اما تا بچه هایش بهانه بابا را می گیرند، صبورانه فقط یک جمله می گوید: «بابا قهرمانانه رفت و جایش امن است. من کنار تان هستم. زود چهار تایتان بیایید بغلم.»

حاج سید
تحصیلاتش
بوستان و
دانشگاه ش
شهید سید
رقم خورد.
در تهران بو